



کنخ‌شناس فداکار

به پاس زحمات بزرگوارانی که

با بیان دغدغه‌های ایرانی خویش

مادر فارسی را به زایش واژه‌های کنخ‌شناس، کنخ‌شناسی و... نوید دادند.

در روزگاری نه چندان دور و شاید به نزدیکی همین امروز؛ پسر بچه ۳۰ ساله‌ای بود به اسم سعید. سعید از بچه‌گی به دانش علاقه داشت و از وقتی هم که خودش رو شناخت، انگار یکی همش توی گوشش زمزمه می‌کرد: «دانش، یه چیز قابل پرستشه». ولی به قول دوستش مراد، یک مشکل ذاتی هیچ‌وقت اون رو ول نمی‌کرد. بهش می‌گفت: «تو یه چیزی هستی بین احمق واقعی و نابغه تمام عیار؛ حد وسط هم نداری!». راستم می‌گفت چون کارای سعید معمولی نبود. مثل بقیه و دنبال اونا نمی‌رفت. فکر می‌کرد که به هر چیزی باید اندیشید. الکی الکی که نه، جدی جدی به بهترین مکتب‌های دور و برش هم رفته بود و با آموزگاری اونجا هم کلام شده بود؛ حرفای اونا رو شنیده بود؛ به حرفاشون فکر کرده بود و قسمتای خوبش رو توی دفترچه کارای مهم ذهنش نوشته بود. مکتبخانه حکیم ابوالقاسم خان فردوسی، دار التربیت مدرس و مکتب آبادی طهران سه جای اسم و رسم‌دار نزدیک خونه‌شون بود. سعید توی همه اینا شاگردی کرده بود و در زمان این قصه، هنوز چسبیده به مکتب طهران بود. اصلاً برای وقت‌گذرونی یا گرفتن یک کاغذ پاپیروسی خشک و بی‌ارزش از دست مکتب‌دار نیومده بود و حالاً هم دلش نمی‌خواست از اونجا بره. توی دو مکتب قبلی که نزدیک سناباد و طهران قرار داشت، بهش گفته بودند که: «ما فعلاً چیز بیشتری برای یاد دادن بهت نداریم. برو جای دیگه».

ولی حد وسط نبودنش باعث شده بود که فکر کنه شهر و آبادی‌های اطراف هم چیزی برای یاد دادن به او ندارن. با این که توی اون سال‌ها جمعیت مردم زیاد بود و از طرف دیگه خشکسالی، مرض‌های عجیب و خیلی از بلایای آسمانی و زمینی توی دهات دور و برش منزل گرفته بودند. تصمیم نداشت بره از مکتب طهران یا آبادی‌های دور و نزدیک یه تأییدیه بگیره؛ بعدش هم برا خودش مکتب بزنه و شاگرد جمع کنه و خلاصه خرج زندگیشو در بیاره. او نه خودش رو لایق این کار می‌دونست و نه مکتب‌های اطراف رو. باباش که آشغالی بود و نمی‌تونست خرج سفرش تا شهرهای خیلی دور رو بهش بده و حتی دستش از یه خر مردنی برای رسیدن به مقصد هم کوتاه بود. این شد که تصمیم گرفت، کار کنه و ازین طریق به مردم قبیله کمک کنه. یه مدتی نزدیک خونه خودشون یعنی توی ده سناباد، برای کار اینور و اونور زد. نشد که نشد. انگار کار قحطی اومده بود. از شانس بدش، باباش هم دهقان، چوپان، درودگر یا آهنگر نبود که بتونه وردستش باشه. توی دربار و دار و دسته داروغه هم کسی رو نمی‌شناخت که یه کار کوچیکی براش دست و پا کنن.

یه روز اتفاق جالبی افتاد. بابا اکبر وقتی که شب خسته و کوفته از راه رسید؛ یه پیر خر هم همراهش بود! همه خنواده بابا رو دوره کردن و هر کس چیزی گفت. مثلاً داداشش خیلی ذوق‌زده شده و مدام با لهجه سنابادی می‌گفت: «آقا جان، ما که حیاطمان خیلی کوچیکه، کجا بندیمش که دزد نبرش؟ گرگا هم نخورنش؟». ننه عزت می‌پرسید: «از کجا آوردیش؟ جا زیاد درم که ای رم با خودت آوردی؟!». باز می‌گفت: «اگه خودمان هم یک خری میداشتیم، بد نبود ها. لااقل بعضی جاها ر میشد با خر برم». دست آخر، بابا اکبر همه چیز رو از سیر تا پیاز تعریف کرد: «اونقد خسته‌ام که حال حرف زدن ندارم. مخلص کلام: ای‌مروز داشتیم توی اشغال بیابونای بیرون آبادی ر مگشتم که ای زبون بسته ر یافتم. شناختمش. مال بچی کدخدایه. با خودم گفتم حتمی درن دنبالش میگردن. آوردمش ده تا برستمش دست کدخدا. ولی لامصبا گفتن که ما خودما ای ر تو بیابون سر دیدم تا گرگ شیغلا بخورنش. چون خیلی پیرکیه؛ حیف کاه که بدی ای بخوره. حالا نمندنم باهاش چی کار کنیم». خنواده خر ندیده همه خوشحال شدن و هر کسی چیزی گفت. اما سعید بیشتر از بقیه راضی بود. چون می‌تونست با خر پیرمرد، پیرزنا و بچه‌ها رو از اینور کشف‌رود که بیشتر از یک وجب آب نداشت به اونور برسونه. این وسط هم یه پولی می‌تونه برا خودش و خنوادش در بیاره. دیگه هر روز از سر صبح تا نزدیک غروب کنار رود بود تا بتونه بیشتر و بیشتر پول در بیاره؛ اما چه فایده

که تعداد خر و اسب جویون خیلی زیاد بود. کی سوار پیر خر می‌شد؟ تازه پیر خر به روز کار می‌کرد؛ دو روز هم از بیطار مرخصی استعلاجی می‌گرفت. انگار اصلاً نمی‌شد با این خر به جایی رسید.

بعد از دو سال و نیم، تصمیم گرفت دوباره بره سراغ قلم و دوات. این بار، دلش هوای مکتب طهران رو داشت. چون خیلی چیزها درباره‌اش شنیده بود. تازه، ملایی که درسای مورد علاقه‌اون یعنی انواع کُخ کَلِخ و جک و جونورهای کوچیک رو تدریس می‌کرد، به اتاقلی نزدیک خونه خودشون توی ده خوش آب و هوای کرج‌آباد رو برای درس دادن به بچه‌ها انتخاب کرده بود. تصمیم کبری گرفته شد. پیش خودش می‌گفت: «من باید برم پیش این ملا، هم درس بخونم و هم به جای جدید رو ببینم. بابام میگه: پسر جان، دنیا گشتن، بهتر از دنیا خوردنه!» به هر حال، این آدم دیوونه آخر نفهمید که از خوش‌شانسی یا بدشانسیش بود که دفعه اول مکتبدار گفت: «الان که زیاد جا نداریم. تو هم که درباره طبقه‌بندی حشرات چیزی نمی‌دونی، اگه خودت پولداری یا بقیه مکتب‌دارها حاضرند مزد من رو بدن، که صبر کن ببینم چی میشه؛ اگر نه برو دفعه بعد بیا». سعید همه سعی خودشو کرد ولی نشد که نشد. توی بهار سال ۱۳۸۶ میلادی شمسی شرایط بهتری پیش اومد و در نهایت شد شاگرد مکتب آبادی طهران در روستای کرج‌آباد.

با کلی امید و آرزو وارد حیاط مکتب شد. خدا و کیلی آب و هوا خیلی به مزاجش سازگار در اومد. تازه فهمیده بود که مکتب آبادی طهران یعنی چه. برای هر موضوعی که می‌خواستی تحقیق کنی یا راجع بهش چیزی بنویسی، به جای یک ملا، ده تا ملای صاحب‌نظر، کم‌نظر و حتی بی‌نظر وجود داشت. او که هنوز هیچی نشده، همه بهش می‌گفتن ملا سعید؛ سر جلسه درس هر ملایی که مکتبدار گفته بود، نشست. خوب به حرفاشون گوش کرد و برای این که چیزی فراموشش نشه، هر چی می‌شنید رو توی صد تا پاپیروس و یه چیزای عجیب غریب دیگه به اسم کامفیوטר نوشت.

یه روزی هم آدمای مکتبخونه گفتن که تو دیگه کم‌کم باید خودت بری دنبال تحقیق؛ اول با یکی از ملاها حرف بزنی، بعدش کاراتو انجام بده؛ اونا رو تمیز و مرتب توی پاپیروس بنویس تا بشی یک ملا مثله بقیه. سعید زود فهمید که باید با کدوم ملا هماهنگی بکنه. رفت پیشش و گفت: «من اومدم پیشتون که از لحاظ اَلَمی و عَخلاعی شاگردی کنم». پاسخ شنید که: «موضوع داری تو ذهنت؟» جواب داد: «نه؛ ولی هر چه شما بگین، انجام می‌دم» ملا گفت: «باشه؛ منو و شاگردام الان داریم روی یکی از بستگان خَرچسونه‌ها تحقیق می‌کنیم. تو هم باید با ما کار کنی». از اون روز به بعد فکر سعید شده بود این کُخی که حال اسمشو یاد گرفته بود: عُریوث.

دیوانگی سعید همیشه باهش بود. حتی اگه الان هم زنده بود، حتماً دیوونه بود. اصلاً خودش به دیوونگیش افتخار می‌کرد. می‌گفت: «آدم باید احمق نباشه، دیوونه که خیلی چیز خوبیه!» خلاصه همش فکر می‌کرد کار یا تحقیقی که می‌خواد انجام بده یا درسی که به بچه مکتب‌روها می‌خواد بده، باید هم برای اونا، هم برای خودش، هم برای مردم قبیله و ایل و حتی برای کل کره زمین مفید باشه؛ نه این که فقط به درد ملا و مکتبدار شدن بخوره. از روی دیوونگیش بود که باور داشت اگه خدا بچه مکتبی باشه و بیاد پای درس من، این درس باید برای او هم مفید باشه. هر موقع از این چرت و پرتا می‌گفت، ننه عزت دادش بلند می‌شد که: «تو واقعاً دیونه‌ای، با ای حرفا مردم سَنگسارت مُکُنن». باباش با ناراحتی می‌گفت: «مگه تو نونِ حلالِ نخوردی، خُدا یا به را راست هدایتش کن! کاش همو چن سال پیش نِمداشتَم بری طهران که ایجوری بشه».

عقل عجیب سعید بهش می‌گفت: «ای عریوث به دردت نمی‌خوره! اصلاً توی همه ولایتای اطراف، انگار کارا برعکس شده! همه به جای این که درس بخونن، دنبال پاپیروس ملایی بودن هستن!» چون خیلی از تحقیقایی که انجام می‌دادن مشکلات قبیله رو حل نمی‌کرد و توی پستوی مکتبخونه و دارالعلم خاک می‌خورد. توی همین مدتی که فکرش مشغول موضوع تحقیق بود یه چیز قدیمی اما جدید برای مردم خودش پیدا کرد. اسمش بود کُخ‌شناسی فرهنگی یعنی اثر کخ‌ها یا همون حشرات بر آدمای و فکر اونا. فهمیده بود که مشکل قوم همینه و بس. اول فرهنگ، بعد بقیه چیزا. خلاصه پاشو کرد توی یک کفش که من می‌خوام روی این موضوع کار کنم. هر چه گفتن تو اینجا اومدی که روی چیزای دیگه‌ای تحقیق کنی؛ به گوشش نرفت که نرفت. می‌گفت: «اگه موضوع بدیه، بهم بگین؛ اگر هم خوبه، بالاخره یکی باید کار رو شروع کنه دیگه! باید بریم دنبال حل مشکلات؛ و حتی صحبت با مکتبدار و داروغه و حاکم و هر کس دیگه که لازمه». همه با زبون بی‌زبونی بهش

می‌گفتن: «کوتاه بیا؛ این کار همیشه، تو اول ملا شو، بعد هر کاری دلت خواست بکن». جواب می‌داد: «با عقل ناقص من، این کار خیانت به قبیله و سرزمینمونه». حتی به همه گفت: «باید این کار رو بکنم. من حاضر نیستم پول این مردم قحطی‌زده و گرفتار رو فقط برای ملا شدن خرج کنم. اگر نه، کار کردن با همون پیر خر بهتره برای من. خدا رو چی دیدین؟ شاید یه روز اسب جوون هم خریدم».

اما پایان قصه سعید این شد: صداش به گوش یکی از آدمایی که توی دستگاه حاکم کار می‌کردن، رسید. حرفاش رو پسندید و رفت برای حاکم سرزمین آریایی‌ها ماجرا رو تعریف کرد. اونم که خوشش اومده بود؛ دستور اجرای همه مقدمات کار رو داد. چند سال بعد، سعید شده بود ملا سعید. حاکم به تمام مکتبدارای کشور گفته بود: «درس دهقان فداکار قدیمی شده. باید حکایت ملا سعید رو هم برا بچه‌ها بگین». مکتبدارها هم اسم درس جدید رو گذاشتن کنخ‌شناس فداکار. از اون به بعد سعید به خودش می‌گفت: «خودمونیم ها؛ دیوونگی هم عالمی داره».